

عشق‌های فراموش شده

بهرام و گل‌اندام

یاسمن شکرکزار



منظومه‌ی بهرام و گل‌اندام در قرن نهم هجری توسط امین‌الدین محمد صافی سروده شده. از این شاعر اطلاعات زیادی در دست نیست. در برخی متون اهل سبزوار و ستایشگر شمس‌الدین محمد، پادشاه کرمان و فارس، معرفی شده است. امین‌الدین در فکر آن بوده که تحفه‌ای ماندگار چون شاهنامه به شمس‌الدین محمد هدیه کند. او یک ماه در این اندیشه بوده که در خواب پیری را نشسته بر تخت می‌بیند. ماجرا را برایش شرح می‌دهد و از او می‌خواهد آن را به نظم درآورد. امین‌الدین صبح‌هنگام

سرشناسه: شکرگزار، یاسمون، ۱۳۶۳
عنوان قراردادی: بهرام و گل‌اندام
عنوان و نام پدیدآور: بهرام و گل‌اندام / نویسنده یاسمون شکرگزار:
ویراستار هدا توکلی.
مشخصات نشر: تهران: هویا، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص: ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س: ۰ م: ۰.۳۹۴
فروش: عشق‌های فراموش شده.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۰-۱-۶: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۰-۸-۱۰-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حافظ اقتباسی از منظومه "بهرام و گل‌اندام" اثر امین‌الدین محمد صافی است.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: صافی، امین‌الدین محمد. بهرام و گل‌اندام -- اقتباس‌ها
شناسه افروزه: صافی، امین‌الدین محمد. بهرام و گل‌اندام
رد پندی کنگره: ۹۷۸۱۲۲۶ [ج] / PIR8۱۲۲۶ [ج]
رد پندی دیوبی: ۳۹۶۹۲۸۶ [ج] / ۳۹۶۹۲۸۶ [ج]
شماره کتابخانه‌ی ملی: ۳۹۶۹۲۸۶

عشق‌های فراموش شده / ۳

بهرام و گل‌اندام

نویسنده: یاسمون شکرگزار
ویراستار: هدا توکلی
حروف‌چیزی و تصحیح: ناهید وثیقی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبدالی
چاپ اول: ۱۳۹۴
تیراز: ۱۰۰۰ عدد
قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۰-۱-۶: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۰-۸-۱۰-۸
شابک: ۱-۶: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۰-۱-۶

همهی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هویا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الـ، بلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۶۵۷۶۱۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir



یاسمن شکرگزار

در خردادماه سال ۱۳۶۳ متولد شد. او دانشآموخته‌ی رشته‌ی تئاتر است.

فعالیت ادبی اش را از سال ۱۳۸۲ با نوشتن داستان کوتاه و نمایشنامه برای شبکه‌های رادیویی آغاز کرد. نمایش رادیویی مربای بالنگ و بالانشینی از جمله کارهای اوست. اولین کتابش، مجموعه داستان رگ، در سال ۱۳۸۹ توسط نشر چشم به چاپ رسید و دومین مجموعه‌ی داستانی او به نام از اعماق در دست انتشار توسط نشر آگه است. بهرام و گل‌اندام اولین تجربه‌ی داستان‌نویسی او برای نوجوانان است.

بی‌درنگ منظومه‌ی بهرام و گل‌اندام را آغاز می‌کند و اینچنین آن را می‌سراید و به شمس‌الدین محمد تقديم می‌کند. این داستان شرح عشق بهرام، پسر پادشاه روم، به گل‌اندام، دختر پادشاه چین، است.



حکایت گم شدن بهرام

روایت مهندس

- بهرام فقط پسر من نیست، بلکه آرزوی
برآورده شده‌ی پادشاهی است که بعد از سال‌ها
انتظار به آن رسیده و حالا درست وقتی که
باید باشد، نیست و گم شده است!

کشورشاه این را گفت و روی تخت عاج نشست.
خطاب حرفش با من بود که همچنان مخالف
فرستادن شبرنگ برای پیدا کردن تو بودم. بله،
بودم، اما برایت می‌گوییم چرا. باید از همین
لحظه‌ها برایت بنویسم. از جایی که دیگر از پیدا
کردن نامید شده بودیم و شبرنگ سر و کله‌اش
پیدا شده بود. مخالف بودم، چون شبرنگ هم

را خاطره‌انگیز کند. پادشاه به تو اشاره کرد تا جلوتر بروی و از ساقی خواست تا پیاله‌ای برایت پر کند. ساقی پیاله‌ای به دستت داد و سر کشیدی. پیاله‌ای دیگر خواستی و ساقی برایت پر کرد، پیاله به پیاله نوشیدی و غزلی در مدح شاه سرودی. من و کشورشاه متعجب از زبان‌آوریات به یکدیگر نگاه می‌کردیم. باورمان نمی‌شد تو همان بهرام بازیگوشی باشی که به‌سختی ادبیات را از بر می‌کرد. پادشاه که مدت‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بود تا ثمره‌ی سال‌ها تربیت و آموزشش را ببیند، اشاره‌ای کرد تا نزدیکش شوی. همه متوجه این اشاره شدند. هیاهو و سر و صدا کم کم جای خود را به سکوتی طولانی داد. جلو رفتی و مقابل تخت

به نظرم مانند افراد دیگری که به جستجو فرستاده بودیم کاری از دستش برنمی‌آمد و فقط به دنبال پول بود. من و شبرنگ به یکدیگر نگاه کردیم. جرئت حرف زدن نداشتیم. سمت حوض مرمر رفتم و به طاووس سنگی وسط حوض نگاه کردم که آب مثل فواره‌ای از دهانش بیرون می‌ریخت. درست در کنار همین حوض بود که تو برای آخرین بار در جمعمان حضور داشتی و برای اولین بار پندهای کشورشاه را شنیدی تا راه و رسم کشورداری را یاد بگیری. شانزده سال شده بود و همه‌ی فنون و علوم را از بر بودی، از خط و ادب تا منطق و صرف و نحو و آداب سلحشوری در جنگ. جشن تولدت بود و همه جمع شده بودند تا آن شب

عاقلان هم کلام شوی و هر ناکسی را به خلوت خود راه ندهی. تو با گفتن به گوش جان از او خواستی تا دو پند دیگرش را بگوید. پادشاه از پند ششم گفت و اینکه بخل و تنگ چشمی را کنار بگذاری و بخشنده باشی. هفتم، از تو خواست تا به زیردست ظلم نکنی و اگر اسیری دیدی، با او مهربان باشی.

پادشاه پند هفتم را که گفت اشک در چشمانش حلقه زد. تو سمتی رفتی و او را در آغوش گرفتی. همه ساکت و غمگین نگاهتان می کردند تا اینکه پادشاه به من اشاره‌ای کرد و من با دست زدن علامت دادم تا وارد شوند. صدای ساز و دهل برخاست. تاج گوهرنشان نشسته بر بالشی محملی بر روی دست دختران قصر وارد

زانو زدی. پادشاه از تو خواست به حرف‌هایش گوش دهی و آن‌ها را برای همیشه آویزه‌ی گوش کنی تا بعد از او بتوانی کشور را همچون سالیان پادشاهی‌اش اداره کنی. پادشاه پند‌هایش را آغاز کرد و تو سراپا گوش بودی: اول از همه از تو خواست تا با مردم مهربان باشی و عدالت پیشه کنی. دوم، آنکه با شمشیر چنان قدرتی به دیگران نشان دهی تا پیر و جوان از تو بترسند. سوم، مال و دارایی به اندازه‌ی کافی جمع کنی تا بتوانی کشور را پایدار نگاه داری. تو پس از شنیدن هر پند تعظیم می کردی و دست روی چشم می گذاشتی. پادشاه صحبتش را ادامه داد و از پند چهارم گفت که در هر کاری خوب فکر کنی و زود تصمیم نگیری. پنجم، آنکه با

و من از تو خواستم همراهم بیایی تا شهبا را
نشانت دهم.

هزاربار به آن روزها فکر کردم که ای کاش
زمان همان لحظه متوقف می‌شد و به این روز
نمی‌افتدیم. با صدای پادشاه به خودم آمدم.
به جای خالیات نگاه کردم که حالا شبرنگ
جایت ایستاده بود.

کشورشاه به فواره‌ها خیره شده بود. شاید او هم
به همان موقع‌ها فکر می‌کرد که پرده‌ای از اشک
چشمانش را پوشاند. نمی‌دانستم چه کنم. از روز
شکار گم شده بودی و هیچ اثری از تو نبود.
چند روز بیشتر از تاج‌گذاری ات نگذشته بود
که فکر شکار به سرت افتاد. از تو اصرار بود
و از پادشاه انکار، چون اعتقاد داشت هر کس

تalar شد. تو از آغوش پدر جدا شدی و به تاج
که در میان دست دختران می‌درخشید نگاه
کردی. جواهرها برق می‌زدند و همه‌ی نگاهها
را به خود خیره کرده بودند. دخترها بالش را
مقابل کشورشاه گرفتند. پادشاه تاج را برداشت
و از جایش بلند شد. تو، مبهوت، به پدر و تاج
توی دستش نگاه می‌کردی تا آنکه سنگینی
تاج را بر سرت حس کردی. توی فکر بودی
که پادشاه صدایت زد و گفت: «این تو و این
پادشاهی روم.»

وقتی این را گفت دوباره فریاد شادی همه بلند
شد. پادشاه رو به من گفت: «برای چنین پادشاهی
اسبی مناسب هم لازم است. شهبا را برایش زین
کنید تا اسباب پادشاهی اش کامل شود.»

بسیاری به سودای پول پادشاه را فریفته بودند و به نظرم شبرنگ هم فرقی با دیگران نداشت. همین باعث بحث بین من و کشورشاه بود. باید بالاخره تصمیمی می‌گرفتیم. به چشمان شبرنگ نگاه کردم که با اشتیاق قصر را ورانداز می‌کرد و نگاهش را با رقص گلبرگ‌های گل‌های باغ که با هر نسیمی در هوای اطرافمان می‌رقصیدند می‌گرداند. فکر کردم شاید این دفعه با دفعه‌های قبل فرق کند. شاید این آخرین شانسمن برای یافتن تو باشد. عاقبت نزد کشورشاه رفتم و گفتم: «قربانست گردم، من هم با شما هم‌نظر هستم و بهتر است یکبار دیگر این شанс را به خود و این عیار بدھیم.»

کشورشاه لبخندی از سر رضایت زد. سری تکان

زندگی جانداری را بگیرد از عمرش کم می‌شود. اما آن قدر اصرار کردی تا عاقبت با دخالت من شاه راضی شد بروی.

بارها خودم را نفرین کردم که باید با رفتنت مخالفت می‌کردم تا به این حال و وضع نمی‌افتادیم. از روزی که ناپدید شدی کشورشاه خواب و خوراک نداشت. پول‌های بسیاری خرج کرد و لشکرهای بسیاری را به جستجویت فرستاد، اما اثری از تو نبود، مثل قطره‌ای در دریایی گم شده بودی. پادشاه اعلام کرده بود هر کس بهرام را پیدا کند، فرمانروایی بخشی از کشور را به او می‌بخشد و این شبرنگ مدعی پیدا شده بود. به شبرنگ نگاه کردم. با ادعای شبرنگ مخالفت کرده بودم. در آن یک سال افراد

از مجموعه‌ی

﴿ عشق‌های فراموش شده ﴾

منتشر شده است:



- سفوار زهرا و غلام بهونه کبیر



- روشنک و سپهرزاد



- آنیسه و قویا زخان

• عامره و هرمن



• زال و روکابه



• گل و نوروز



• راینه و بکتاش



• ویسن و رامین

